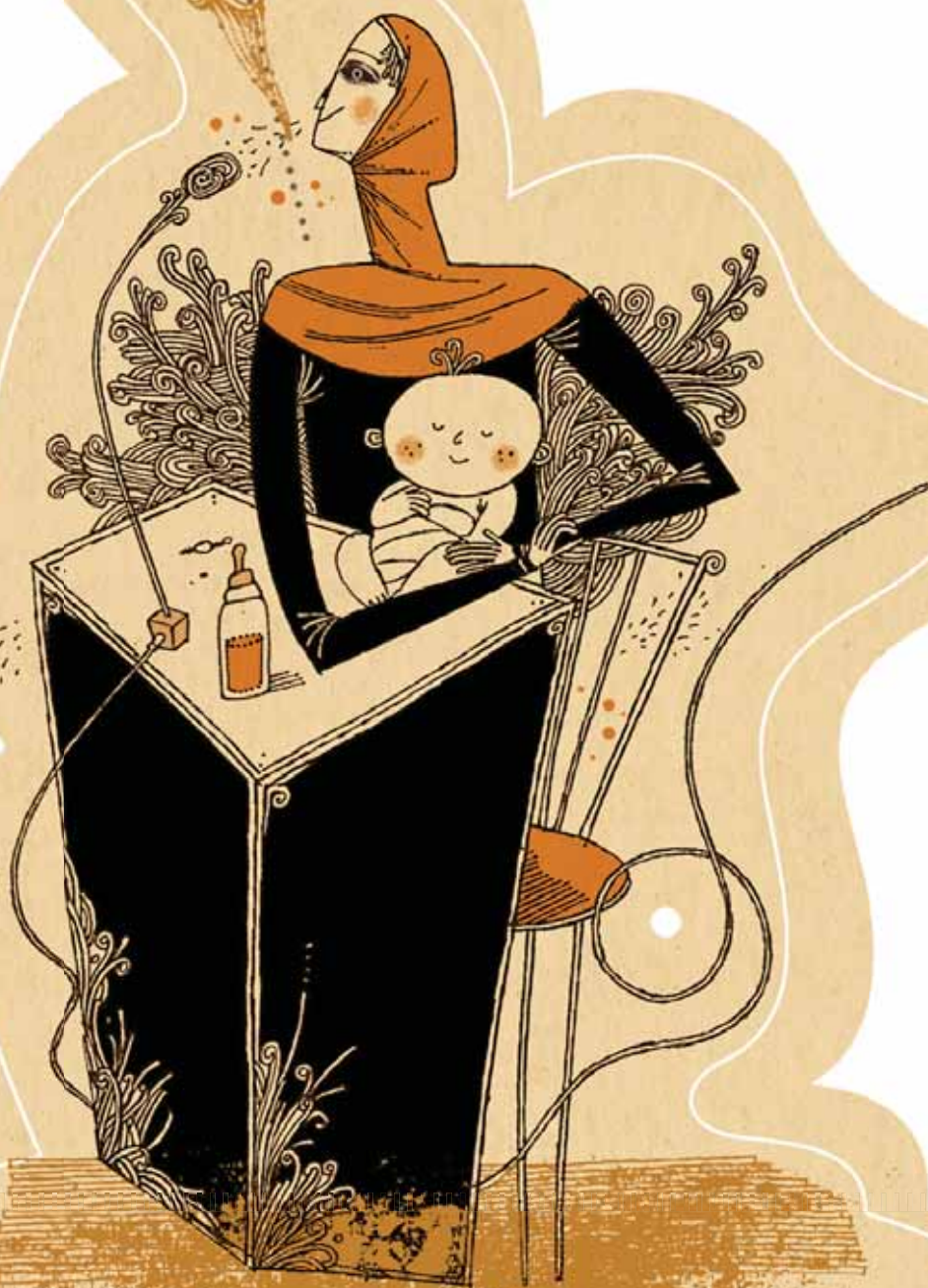


نوزادی که به دانشگاه رفت



با چشم غره‌ای به عاطفه فهماندم که با آمدنش کار زشتی کرده. ولی او تند تند معذرت‌خواهی می‌کرد و می‌گفت: «آروم نمی‌شد زن داداش! به خدا آروم نمی‌شد!»

اردلان را گرفتم بغلم و بعد از چند ثانیه که گریه‌اش بند آمد، دوباره دادمش بغل عاطفه. ولی تا خواستم بروم باز گریه‌اش شروع شد. به عاطفه گفتم: «بشین یه جا» و بعد بچه به بغل پشت تریبون قرار گرفتم. سالن از خنده منفجر شد. حالا همه کاملاً بیدار بودند. من هم برای این که کم نیارم گفتم: «درسته که بچه شیرینی زندگیه، ولی گاهی آن قدر شیرین می‌شه که به دست و پای آدم می‌چسبه!...»

خلاصه، از آن جایی که جوان‌ها به بحث‌های ازدواج و بچه‌داری علاقه زیادی دارند، تا می‌توانستم به جای مسائل علمی و ترشح هورمون‌های مؤثر بر اعصاب، از ازدواج و شیرین‌کاری‌ها و دردسرهای بچه حرف زدم و چند بیت شعر هم برایشان خواندم؛ مثل:

عاشقی از سر خسرو پاک می‌رفت اگر

قیمت پوشک و شیر خشک را می‌دانست

اردلان هم که هنوز بغلم بود، گاهی صدایی از خودش درمی‌آورد و یا با دست روی میکروفون می‌کوبید و جمع را به خنده می‌انداخت.

نزدیک پایان برنامه بود که یکی از دانشجویها پرسید: «بخشید استاد، می‌شه پیرسم روی برکه‌ای که نیم ساعت پیش بهتون داده بودن چی نوشته شده بود؟»

بعد یکی دیگر از دانشجویها که می‌خواست مزه‌پرانی کند گفت: «چون استاد ماشینشو جلوی در پارک کرده، نوشته بودن ماکسیمیا رو از جلوی در بردارین!»

همه خندیدند و من گفتم: «نه دوست عزیز، نوشته بود شارژ پوشک یه نوزاد هشت ماهه تموم شده، هرچه زودتر به دادش برسین!» همه دوباره خندیدند و بعد از همایش هم کلی از من تشکر کردند و تا می‌توانستند اردلان را ماچ کردند و لپ بچه بیچاره را کشیدند.

از آن روز به بعد من هزار برابر اردلان را بیشتر دوست دارم، چون باعث شد همایش خشک روان‌شناسی ما رنگ و بوی جمعی صمیمی را بگیرد و من به یکی از محبوب‌ترین استادها دانشگاه تبدیل بشوم.

دادن به حرف‌های استادانی که اختلاف سنی زیادی با آدم ندارند، کار آسانی نیست. یک جورهایی جای ریش سفیدها در مجلس خالی بود.

بعد از سخن‌رانی چند نفر از همکاران، بالاخر نوبت من شد. پشت تریبون رفتم و مثل بقیه کاغذی را جلویم گذاشتم و ضمن این که داشتم از رو می‌خواندم، همه حواسم به این بود که زیاد به کاغذ نگاه نکنم. هنوز نصف جمعیت خواب بودند و بقیه هم طوری نگاهم می‌کردند که انگار با هر بار پلک زدنشان به من می‌گفتند: «دهنت رو بند!» مثل همه استادها روان‌شناسی و مشاورینی که توی تلویزیون هم زیاد دیده می‌شوند، داشتم درباره خانواده، مثبت‌اندیشی در خانواده، فواید دور هم جمع شدن و استفاده از نظرات بچه‌ها در تصمیمات خانوادگی صحبت می‌کردم.

جمع شدن اعضای خانواده کنار هم، مثلاً هنگام غذا خوردن، باعث افزایش ترشح هورمون‌های ...

که یکدفعه مجری برنامه آمد و کاغذ کوچکی را به من داد؛ از همان کاغذها که معمولاً تا می‌خواهی حرف زدن را شروع کنی، با آن تذکر می‌دهند که ۱۰ دقیقه بیشتر وقت نداری. اما این بار چیز دیگری رویش نوشته شده بود: «یک دختر جوان به همراه یک بچه پشت در...»

هنوز کاغذ را به‌طور کامل نخوانده بودم که در انتهای سالن باز شد و صدای ونگ‌ونگ یک بچه فضا را پر کرد. همه دانشجویها حتی آن‌هایی که خواب بودند، برگشتند و به عقب نگاه کردند.

قیافه من که سعی می‌کردم با بالا بردن صدایم توجه همه را به سمت خودم برگردانم، و قیافه عاطفه که می‌خواست با دست جلوی دهان اردلان را بگیرد و ساکتش کند، واقعاً دیدنی بود. صدای اردلان و خنده‌های دانشجویان از یک طرف و اداها و اشاره‌های عاطفه از طرف دیگر حواسم را پرت می‌کرد.

دیدم چاره‌ای نیست. عذرخواهی کردم و از سکو پایین آمدم. مجری برنامه که به زور جلوی خنده‌اش را گرفته بود، جای مرا گرفت و گفت: «بالاخره زندگیه دیگه. بچه هم از هیجان‌ات زندگیه. تا چند لحظه دیگه استاد برمی‌گردن.»

نیلوفر نیک‌بنیاد

الو. سلام. بله خودم هستم. امروز؟ بله حتماً. ممنون که خبر دادین. خداحافظ آن تلفن بدجوری فکر و ذکر مرا به هم ریخت. از دانشگاه بود. زنگ زده بودند که مرا برای همایش روان‌شناسی خانواده دعوت کنند. ولی چرا آن قدر دیر؟ آن هم برای سخن‌رانی؟ نمی‌دانستم چه کار کنم. چیزی که بیشتر از آماده نبودن متن سخن‌رانی اعصابم را خرد می‌کند، این بود که اردلان را کجا بگذارم. مامان و بابا رفته بودند شمال. زن برادرم سرکار بود. همسر امین دیر می‌آمد و خواهرش عاطفه هم تا ساعت پنج کلاس داشت.

هر چه به مغزم فشار آوردم چیزی به ذهنم نرسید. تا عاقبت تصمیم گرفتم اردلان را بردارم و ساعت پنج جلوی دانشگاه منتظر عاطفه بمانم. عاطفه دانشجوی سال دوم دانشگاه تهران بود و پیش ما زندگی می‌کرد. برخلاف شایعاتی که درباره خواهر شوهرها وجود دارد، اخلاق بدی نداشت و می‌شد این جور موقع‌ها رویش حساب کرد.

ساعت حدود پنج بود که عاطفه با چهار نفر از دوستانش از در دانشگاه بیرون آمد. دویدم به طرفش و بدون سلام و احوال‌پرسی، اردلان را گذاشتم توی بغلش و همین‌طور که توی کیفم دنبال یک تکه کاغذ می‌گشتم، در برابر شش جفت چشم که متعجبانه زل زده بودند به من، تندتند شروع به حرف زدن کردم: «عاطفه جون با اردلان برو خونه. غذا روی گازه. از طرف دانشگاه برای یه همایش روان‌شناسی دعوت شدم. قراره جوان‌ترین استادها سخن‌رانی کنن. به امین بگو تا هشت میام.»

بعد کاغذ را گرفتم به طرفش: «اینم شماره سالن همایش.»

و بدون خداحافظی در حالی که هنوز شش جفت چشم متعجب نگاهم می‌کرد، از آن‌جا دور شدم.

وقتی رسیدم تقریباً ۲۰ دقیقه از همایش گذشته بود. کاملاً مشخص بود که دانشجویهای بیچاره را به زور به همایش کشانده‌اند. یک عده با گوشی‌شان ور می‌رفتند. تعدادی - که عده زیادی هم بودند - پرت می‌زدند و بقیه هم چشمشان به ساعت بود که ببینند همایش کی تمام می‌شود تا کیک و آب میوه‌شان را بگیرند و بروند. با خودم گفتم حق دارند. گوش